

# کسی میاندیشد که «مُحالِ بِنَدِیشد»

از انسانِ مُحالِ جُوی  
و محالِ اندیش  
به «انسانِ مُحالِ»  
مولوی بلخی

اندیشیدن بنیادی ، با اندیشیدن به آنچه در اجتماع،  
مُحال ساخته شده است ، آغاز میشود

مرادم آنکه: شود «سایه» و «آفتاب»، یکی  
که تاز عشق ، نمایم تمام ، خوشکامی  
« محال جوی » و « محالم » ، ..... بدین گناه مرا  
قبول می نکند، هیچ «عالم» و «عامی»  
توهم، محال ننوشی و معتقد نشوی  
بروبرو ، که مرید عقول و اوهامی  
اگر ز خسرو جان ها ، حلاوتی یابی  
محال هردو جهان را، چومن در آشامی  
مولوی بلخی

از روش « محال ساختن آنچه شُدنی هست »  
 و از روش « شُدنی ساختن آنچه محالست »  
**بزرگترین گناه ، تغییر پذیر ساختن چیزیست**  
**که، مردم ، تغییر ناپذیر، یا محال میدانند**  
**چرا آنچه « معقول » است، « موهوم » می باشد ؟**

**او هام زدائی ، کشف موهومات در معقولات،**  
**و کشف معقولات ، در موهومات است**

خیال حوصله بحر می پزد ، هیئات  
 چه هاست در سر این قطره محال اندیش حافظ

«اندیشیدن بنیادی» ، که فلسفه نامیده میشود ، روبرو شدن با  
 کارهائست که در اجتماع ، «محال» شمرده میشوند . اندیشیدن  
 بنیادی، درست میاندیشد که چگونه این محالات را میتوان، ممکن  
 ساخت . چرا « آنچه معقول است » ، در گورهرش، « موهوم »  
 می باشد ؟ چیزی را « معقول و عقلی » مینامند ، تا امکان  
 تغییر دادن آنرا از انسان بگیرند . چرا « معقولات » در اجتماع،  
 غیر از « موهومات » نیستند ؟ چگونه « ناشدنی ها » ، « شدنیها  
 » میشوند ؟ چگونه میتوان ، « یقین به ناشدنیها » را، تبدیل به «  
 یقین به شدنیها» کرد ؟ یقین به محال بودن ، نیروی ابتکار به  
**تغییر دادن » ، و « امید »** را از بین میبرد .

کسی میاندیشد و میجوید که ، آنچه را در اجتماع ، محال می شمارند  
 ، بجوید، و درباره آن بیندیشد ، که چرا آنها را « محال ساخته اند  
 ؟ » . چگونه اندیشه « واقعیت تغییر ناپذیر » ، در اندیشه ها و  
 روانها و ضمیرها ، پیدایش یافته است ؟ « واقعیت ها » ، «  
 واقعیت ، ساخته شده اند . اندیشیدن بنیادی ، در واقعیت بودن  
 واقعیت ، شک میکند . چرا « آنچه معقول است » ، معقول نیست ؟

چرا « آنچه واقعیت است » ، موهوم است ؟ آیا این نخستین پرسش یک اندیشنده بنیادی نیست که : « آنچه محال » است ، « محال ، ساخته شده است ؟ » . « محال » ، به « پدیده های تغییر ناپذیر » گفته میشود . و لی « آنچه تغییر ناپذیر شمرده میشود » ، تغییر ناپذیر ، ساخته شده است . اندیشیدن بنیادی ، محال را ، تحول پذیر میکند ، استحاله میدهد . اندیشیدن ، گستردن « اصل تحول = حال به حال شدن » به همه جوهرها و ذاتها و ضرورت ها است .

با کشف « علت محال سازی محالات » ، راه برای « تغییر دادن محالات » گشاده میشود . بزرگترین انقلاب فکری در اجتماع ، آنست که نشان داده شود که « محال ساخته ها » ، محال نیستند .

با محال ساختن آموزه ها و اندیشه ها و اصولی ، این جنبش بنیادی فکری انسان است که محال ساخته شده است . کسی ، بنیادی میانیشد که همه « محالات » را در اجتماع و سیاست و دین و تاریخ ، « محال ساخته ها » می شمارد . هر محالی ، محال ساخته شده است ، تا کسی جرئت و گستاخی دست زدن به آن را نداشته باشد ، و نومید از تغییر دادن و دگرگون ساختن آن باشد . پذیرفتن « واقعیت و معقول و محال » ، اصل نومیدی و برضد آرزوکردنست . از این رو « خدا ، یا بُن هستی » در فرهنگ ایران ، « ارکه = حرکت » ، یا « حال = آل » ، اصل تحول و گشتن بود . « آنچه می گردد و می جنبد و میرقصد » ، « هست » ، و « حقیقت هست » . آنچه نمی گردد ، و تحول نمی یابد ، و همیشه به یک حال وثابت است ، دروغ و موهوم است . آیا میشود ، آنچه که سده ها و هزاره ها ، پایدار و ثابت مانده ، و همیشه غالب شده ، دروغ و موهوم بوده باشد ؟ چگونه میتوان « آنچه سده ها و هزاره ها ، حقیقت و معقول ، شمرده میشده است » ، موهوم شمرده و نامعقول دانست ؟ و آن را واژگون ساخت . آیا دوام و ثبات ، گواه بر حقیقت بودن و معقول بودن و راست بودنست ؟

ما معمولاً ، در اندیشیدن ، دوجیز را باهم مشتبه میسازیم . یکی چیزی که ، محال ، « هست » ، و دیگری ، چیزی که در خیالات و اندیشه ها در اجتماع ، محال ساخته شده است . **پژوهش تاریخی ، هنگامی ارزش دارد که بدنبال « محال ساخته ها » بگردد .** غالباً ، تشخیص این دو از همدیگر ، بسیار دشوار است . ما از کجا میدانیم و از کجا یقین داریم که رسیدن به آن چیز ، محال ، « هست » ؟ ما از کجا میدانیم و یقین داریم که آن چیز را نمیتوان تغییر داد ؟

غالب چیزهائی که رسیدن به آن ، یا تحول یافتن آن و تحول دادن به آن ، در اجتماع و تاریخ ، محال شمرده میشود ، محال ، ساخته شده است . **در فرهنگ ایران ، خدا ( آل = حال ، بهمن = ارکه = حرکه .** منتهی الارب ، « هال » را ، که همان حال میباشد ، لغتی در آل میداند ) ، **خودش ، اصل تحول بود .** « کمال » ، « تحول است » . بن و فطرت کل هستی ، بدون هیچ استثنائی ، « ازحالی به حال دیگر شدن » بود . **بُن جهان وهستی ، ارکه ( ارکمن = بهمن )** بود ، که « ارکه = حرکه = حرکه » باشد . ارکه ، معنای « تاب بازی در جشن » و « گرد خود چرخیدن » هم دارد که رقص باشد . در فرهنگ ایرانی ، آنچه سپس « خدا » نامیده شد ، چیزی **جز « بُن هستی » نبود ، که « کل هستی ، از آن ، میروئید » .**

این « اصل تحول » یا خدا ، « استحاله به کل جهان هستی مییافت » ، که همه ، در حال « گشتن = وشتن = رقصیدن = از نوزنده شدن » بودند . یکی ، در آنی ، ازحالی به حال دیگر میشود ، دیگری **در ساعتی ، یا در شبانه روزی ، یا در ماهی ، یا در سالی ، یا در سی سال وقرنی ، یا در سه هزاره ..... در** گشتن و گردیدن و شدن « هست . ما بالایه های گوناگونی کار داریم که تفاوت در تغییر پذیری دارند . **وجود خود انسان ، لایه های گوناگون در تغییر پذیری دارد . آنچه را ما ، « خود »** می‌شماریم ، آن بخش از ما هست که دیرتر و سخت تر ، تغییر می یابد ، و یا تغییراتش ، چشمگیر نیست ، ولی ما « تغییر ناپذیر » می‌شماریم و « **هویت خود** » میدانیم .

آنچه از همان آغاز، در آسمان، به شدت جلب توجه انسان را کرده است، همان «ماه» بوده است، چون «درخودش، تغییر و تحول می پذیرد». نگرش به ماه، انسان را با یک «تجربه یا آزمون مایه ای زندگی خود»، آشنا ساخته است، که همیشه بنیاد زندگی او خواهد ماند. «ماه»، بدین علت که در آسمان، «اصل تحول همیشگی» بود، «خدا» شمرده شد، چون ماه، همیشه، «سه خدای متحول به هم» بود. آنچه درخود، و ازخود، تحول می یابد، برترین اصل است. «بهمن، یا ارکه من» که بُن هستی بطور کلی است، درسه حال گوناگون در ماه، به هم، میگردد و درگشتن، پیدایش می یابد. خدا، خداهست، چون در گوهرخودش، اصل تحول هست. «بهمن یا بُن هستی»، سه گونه یا سه ور، یا سه آگ (سایاگ = سایه) ... سه آل (سیال)، سه یان ( )، سه خدا، «میشود». «هلال» که «آل آل» باشد، هم به «مار»، و هم به «پوستی که مار میاندازد» گفته میشود (منتهی الارب) مار و پوستی که مار میاندازد، نماد همین فرشگرد و تحول همیشگیست. این اندیشه، به اندیشیدن در واژه ها نیز انتقال می یابد. «واژه» بر زبان  $uzvaan = uz + vaan$  انسان میآید. و «زبان»، اینهمانی با نی (= اوز uz) دارد که رویشش «اینهمانی با «نوایش» داده میشود. از این رو هست که «واژه، وّخَش = رویش» هست. «واژه»، در اندیشیدن بنیادی، یک «اصطلاح خشکیده و سفت و ثابت شده و فلزی و یخ بسته» نیست، بلکه جنبش «وّخَش = روئیدن» است. مثلاً «وّخَش، که روئیدن باشد»، به «وحی» گفته میشود. چیزی به انسان، وحی میشود، که در نهاد او، از بُن او، برآید و ببالد. یک «واژه»، در روانها و خردهها و ضمیرها، در پیمودن هزاره ها، در «حال رویش و افزایش و فراخ شوی و طیف شوی و سایه اندازها» هست. در روان و ضمیرهرکسی، تاریخ نانوشتنی و نا آگاهبود انه هر واژه ای هست. فلسفه ای که با اصطلاحات «نارویا و خشک و همیشه بطور یکسان روشن» کاربرد، فلسفه ای مرده و عقیم است. فلسفه های «ترجمه شده

« ، همه با واژه ها و اصطلاحاتی کار دارند ، که ریشه ، در روان و ضمیرانسانها درملت ندارند . » در روان و ضمیرهر انسانی، یک واژه در درازای زمان ، میافزاید و میروید ، و از « مرزهای تثبیت شده و سد کشیده شده اش» ، میگذرد . « **تعریف** »، برای هر اصطلاحی ، فقط « جفت» ، یا مشیمه ایست که « کودک ناگنجنده اندیشه » را دربردارد و میپرورد . در گویش **دوانی**، به « 33 » ، « **مر**» گفته میشود . خدایان ایران که خدایان متحول در زمان بودند ، 33 تا هستند. این بیان تحول یک اصل یا بُن ، به سی و سه حال بود . این واژه که در کردی « مه ر» باشد ، به «غار» گفته میشود ، چون غارتاریک ، زهدان همیشه زاینده و آفریننده جهان شمرده میشد . خدای ایران، یا « بُن هستی » ، **سی و سه « حال»** گوناگون به خویش میگرفت. **سی و سه خدایان ایران، سی و سه حال ( حالات ) ، یک بُن ناپیدا بودند . خدا ، اصل گردیدن و گشتن، درسی و سه حال بود. از این رو گفته میشود که زمان ، سپنجی است .** درگویش افتری، شبانه روز، 32 ساعت دارد که به هر ساعتی از آن « ارد » گفته میشود، که همان « ارتا » باشد . سیمرخ که ارتا فرورد و ارتا خوشت ( ارتای خوشه ) باشد، در یک شبانه روز، سی و دو چهره به خود میگرفت . اینست که واژه « مر = مار» ، فروزه یا ویژگی گوهری خدای ایران بود . از این رو معنای هلال (= ال + آل )، مار و پوستی است که مارمیاندازد .

در منتهی الارب ، دیده میشود که « حال » ، به معنای « **اهلوب** » نیز هست . « **اهلوب** » ، همان واژه « **اهلاو** ahlaw» در زبان پهلویست، که درمتون زرتشتی ، به معنای « مقدس و پاک » بکار برده میشود ، و درواقع به معنای « **خدائی = الهی** ، دوستی زنخدا » را داشته است . پیشوند این واژه ، همان « **اهل + لو** ، **اهل + لاو**» است . از آنجا که موبدان زرتشتی ، بسختی برضد « **آل = خدای زایمان = سیمرخ** » میجنگیدند، نام این خدا، نزد مرد در زبان عامیانه ، به شکل « **اهل = هه ل** » باقی ماند. اهل حق بودن ، همان « **آل حق** » بودنست. کسی اهل حق هست که « **آل**

حق = همخوشه ، زاده ازحق « هست . آل ، خدای خوشه است .  
 درتبری ، « آله » ، به معنای « باهم ، با یکدیگر ، همراه  
 هم » است . چنانکه در کردی « هه ل = هل » ، نام فرشته نگهبان  
 جنگل است که خدای نیستان باشد ، و همچنین به هنگام نیمروز ،  
 هه ل ، گفته میشود که همان « رپیتاوین = دختر جوان نی نواز »  
 است ، که نام سیمرخ است . همچنین در کردی « هه لاپ » که  
 همان « اهلاب = اهلاو » است ، به ماه شب چهارده گفته میشود .  
 در تبری ، به « آل » ، « اهل ahal » هم گفته میشود . و « آل »  
 به معنای « جن نوزاد کش » ، زشت سازی سیمرخ یا ارتا میباشد .  
 چنانچه در کردی به انگشت سبابه ، هم « آل خواج » و هم « شاده  
 » گفته میشود ، و درسغدی ، شاده به گلو ( گرو = نای ) گفته  
 میشود که اینهمانی با « رام » دارد . پس ، معنای « حال » که «  
 اهلوب » است ، و اهلوب به معنای « مقدس » است ، بیان آنست  
 که « حال » ، که ماه در روند تحول و اصل تحول باشد ، مقدس  
 است . پسوند « لو = لَو ، در اهلاو » ، که همان پیچه باشد ، به  
 معنای عشق و مهربانی و حتا مستقیما به معنای « سن = سیمرخ »  
 است . اهلوب = اهلاو ، در اصل ، به معنای « عشق سیمرخی ،  
 عشق الهی = همبستگی اجتماعی و انسانی » است . در واقع «  
 گوهر خدائی یا بنیادی کیهان و هستی » ، « تحول همیشگی » ، یا  
 « روندزایمان و پیدایش همیشگی » شمرده میشود است . از اینرو  
 در تبری به جفت زایمان ، آلو aalu و آلویه aaluye گفته میشود .  
 کودک یا جنین در درون شکم ( اش + کام ) ، تخم درون تن که  
 زهدان باشد ، یا به مفهوم کلی ، « ارکه ، بُن هرچه هست » ،  
 همیشه در جنبش و تحول و رقص و حال به حال شدن و رقص  
 است . این اندیشه در غزلیات مولوی ، چهره های بدیع به خود  
 میگیرد

هرگز کسی نرقصد ، تا لطف تو نبیند

کاندر شکم ز لطف ، رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد ؟ و ندر عدم چه باشد ؟

کاندر لحد ز نورت ، رقص است استخوان را

بر پرده های دنیا ، بسیار رقص کردیم  
 چابک شوید یاران ، مر رقص آن جهان را  
 جانها چو می برقصد ، با کُندهای قالب  
 خاصه چو بسکلاند ، این کُنده گران را  
 پس زاول ولادت ، بودیم پای کوبان  
 در ظلمت رحم ها ، از بهر شکر جان را  
 این اصل جنبش و رقص و فرشگرد و نوشوی، در « بُن و سرّ  
 هرجانی و هرانسان » هست. همه جانها و انسانها، شکم دارند،  
 موجودات آبستند. ذات هر چیزی که جنین در شکم آن چیز است ،  
 حرکت و تحول است. بهار، روان شدن اصل نوشوی یا جنبش  
 و رقص ، در سرّ طبیعت است.

در سرّ خود، روان شد ، بُستان و ، باتو گوید  
 در سرّ خود روان شو ، تا جان رسد ، روان را  
 تا سرّ هر نهالی ، از قعر بر سر آید  
 معراجیان نهاده ، در باغ ، نردبان را  
 ( سرّ ، از واژه سریره برخاسته است و « سر + ایره » مانند «  
 زریره » به معنای « سه نای = سیمرغ = ارتا » هست ). اینست  
 که این **اصل تحول همیشگی در سرّ** ( بهمن ، هو + من ) ،  
 1- گاهی چهره « فرشگرد » بخود میگیرد ،  
 2- گاهی چهره « جستجو و طلب همیشگی » ، به خود میگیرد .  
 بُن هستی، که « خدا » نامیده میشد، در فرهنگ ایران، « اصل  
 جستجو » هست ، نه « اصل همه دانی » ، مانند ادیان نوری و  
 ابراهیمی .

من ، نشستم ز طلب ، وین دل پیچان ، نشست  
 همه رفتند و نشستند و ، دمی ، جان ، نشست  
 هر که استاد به کاری ، بنشست آخر کار  
 کار آن دارد آن ، کز طلب آن ، نشست  
 عاشقان را جستجو ، از خویش نیست  
 در جهان ، جوینده جز او ، بیش نیست

این اندیشه ، در مفهوم « بی قراری » مولوی بازتابیده میشود . **طلب**  
**قرار کردن ، شوریدن بر ضد فطرت خود است .**

جمله بی قراریت ، از طلب قرار تست

طالب بیقرار شو ، تا که قرار آیدت

اگر یک دم بیاسایم ، روان من نیاساید

**من آن لحظه بیاسایم ، که هر لحظه نیاسایم**

حتا مولوی به طنز ، میگوید که من دربِ خانه یا اطاق زاهدی را  
 شکستم ، و آن زاهد ، مرا نفرین کرد که همیشه بیقرار باشم .  
 آرمان زاهد ، « **قراریافتن در ایمان** » و « **قراریافتن در بهشت** »  
 است . اینست که « **بیقرار شدن** » برای زاهد ، نفرین ( نا آفرین )  
 است . زاهد ، به بیقراری و جویندگی ، آفرین نمیگوید .

در زاهدی ، شکستم ، بدعا نمود نفرین

که : برو که روزگارت ، همه بی قرار بادا

نه قرار ماندونی دل ، بد عای او ، ز یاری

**که به خون ماست تشنه ، که خداهش ، یار بادا**

این بیقراری ، این جستجو و طلب همیشگی ، این نوشوی در حالها ،  
 گوهر و بُن و سرّ یا « **خدا در انسان** » است . انسان ، همیشه در حال  
 نوشدن ، یا از جهانی به جهانی دیگر رفتن است . رسیدن به  
 هر حالی ، رسیدن به جهانی تازه ، و رفتن از جهانی کهن است .

چیست نشانی آنک ، هست جهانی دگر ؟

**« نوشدن حال ها »** ، رفتن این کهنه هاست

روز نو و شام نو ، باغ نو و دام نو

هر نفس ، اندیشه نو ، نو خوشی و نو غناست

نو ، ز کجا میرسد ؟ کهنه کجا میرود ؟

گر نه ، و رای نظر ، عالم بی منتهاست

**عالم ، چون آب جوست . بسته نماید ، و لیک**

**میرود و میرسد ، نو نو این از کجاست ؟**

این ، شیرابه ، یا مان ، که گوهر نهفته در هر جانست ، همان « **اشه**  
 = **شه** » که هم ، به « **حقیقت** » ، وهم به « **نظم جهانی** » ، ترجمه  
 میگردد ، هست ، که « **اصل تحول یابنده جهان** » میباشد ، که بنیاد

فرهنگ ایران بوده است . همین اصل تحول و استحاله در جوهر همه چیزهاست که بُن جهانست (= و خدا خوانده میشود ) . سنائی ، عارف بزرگ ، در اثر داشتن چنین تصویری از بن و سرّ جنبان و روان هستی است که میگوید « به هرچه که بازمائی ، بت است » . بدینسان ، « ایمان به هرآموزه ای » ، هرچند آن آموزه ، فلسفی یا علمی هم بوده باشد، بت پرستی است. « ایمان » ، چنانچه انگاشته میشود ، تنها پدیده دینی و مذهبی نیست ، بلکه شیوه ای از بستگی است . این « ماندن و بازماندن در چیزی » را مولوی ، « ملول بودن و ملالت » هم مینامد . این « عقل ملول » ماست ، که ما را از حالی به حالی شدن ، باز میدارد . این « عقل ملول » ماست که دنبال « ماندنی ها ، در پدیده ها و اندیشه ها و آموزه ها » میرود ، و این « سراسر هستی زنده ما » است ، که از این « ملالت و ماندگی » ، سیرو زده میشود . این **عقل ملول ماست که « جوهر و ذات و وجود تغییر ناپذیر و ناگذرانی را ، خلق میکند »** . « عقل ملول » ، عقلی است که در آموزه ای و در اندیشه هائی ، هرچند هم نو ، « میماند » . درست این عقلیست که با اهورامزدا ی زرتشت ، پیدایش می یابد . در بندهش ، بخش نخست دیده میشود که اهورامزدا ، نخست ، به مینوئی نخستین آفریدگانش را میآفریند که سه هزار سال ، به مینوئی « ایستادند .. بی اندیشه ، بی حرکت » . نخستین پیدایش گوهر اهورامزدا ، بی اندیشگی و بیحرکتی است .

عقلی که در اندیشیدنش و از اندیشیدنش ، نمیتواند تحول بیابد و یا وجود انسان را باخود ، تحول بدهد ، و در زندان یک اندیشه ، در یک آموزه ، در یک روش ، در یک مذهب ، در یک ایدئولوژی ، در نگرشی یکسویه ، فرومانده است ، عقل ملول است . عقل ملول ، عقلیست که تغییر یافتن وجود و تمامیت انسان ، برایش ، محال شده است . عقلی که خودش ، بُت خودش شده است ، و نمیتواند بُت را در عقلش بشکند .

## چگونه فرهنگ ، پیدایش می یابد ؟

ارزش این عبارت ( به هرچه که بازمانی ، بت است ) ، فقط محدود به گستره عرفان و تصوف نیست. چنانچه خود این اصل نیز ، از فرهنگ ایران، به عبارتها و اصطلاحات و اندیشه های گوناگون دیگر در عرفان ایران، تحول یافته است .

این مهم نیست که یک اندیشه ، در گستره هنر، یا فلسفه ، یا اخلاق ، یا حقوق، یا دین و مذهب ، یا ادب ... برآید و پیدایش یابد . وقتی آن اندیشه ، از این محدوده ویژه خودش گذشت ، و به سایر گستره ها، سرازیر و روان شد ، و اعتبار عمومی در روانها یافت ، آن اندیشه ، « فرهنگی » میشود . یک نقش نقاش ، و یک غزل شاعری ، میتواند ، از مرز گستره نقاشی و ادب و زیبا شناسی بگذرد ، و مایه تخمیرکننده ، به همه گستره های زندگی بزند ، و تبدیل به « فرهنگ ملت » گردد . بسیاری از اندیشه هایی که در ایران ، روزگاری دراز در عرفان و تصوف ، عبارت بندی شده و پرورده شده اند ، زمانهاست که جزو فرهنگ ایران شده اند ، و دیگر، متعلق به صوفیها نیستند . بسیاری از اندیشه های عطار و مولوی و عراقی و سنائی ، « فرهنگ ایران » شده اند ، و اصل و تبار عرفانیشان را ، پشت سر خود گذاشته اند .

« شیوه رندی حافظ » ، فرهنگ ایران شده است . هرایرانی ، بشیوه ای ، « رند » ، به معنای حافظ شیرازی شده است . رابطه هرایرانی با آرمانها و مذاهب و ادیان و مسالک و سیستم های حکومتی و سیاسی ، درین ، به شیوه رندی حافظست .

گوهر بستگی موعمنان همه مذاهب و پیروان همه احزاب سیاسی... در ایران ، از « رندی حافظ » ، رنگ پذیرفته است. ما دیگر، « موعمن ناب » در هیچ گستره ای نداریم. موعمن هم ، رند شده است. باطن « ایمان » ، « رندی » شده است . سیاست را در ایران، موعمنان رند ، یا رندان موعمن ، تسخیر کرده اند. اینها

همان « شترمرغانی » هستند ، که هنگامی که باید، شترباشند، مرغند، و هنگامی که باید مرغ باشند ، شترند . ما دربررسی مولوی و عطار و حافظ ، بسراغ شناخت فرهنگ خودمیرسیم، نه تنها بسراغ ادبیات و عرفان و فلسفه و هنر و شعرو مذهب .

« به هرچه بازمانی ، بُت است » ، دیگر یک عبارت عرفانی نیست ، بلکه « یک اصل فراگیر فرهنگی » است . **این سراندیشه فرهنگیست** که شیوه تفکر فلسفی ما را **معین خواهد ساخت** .

هرچند که این عبارت ، اصطلاح دینی و مذهبی ، « بت پرستی » را بکار برده است ، ولی درست، برضد اصل « ایمان » است، که گوهر همه ادیان ابراهیمی است. توکه با ایمانت ، بت دیگری را میشکنی ، خودت در همان « ایمان تازه ات » ، بت تازه ساخته ای . **ای بت شکن آگاه ، تو بت تراش نا آگاهی !** تو که با ایمان به « اندیشه روشنی » ، خرافه و اوهام مردمان را میزدائی ، خرافه و اوهام تازه ، در همان « آموزه روشنت ، در همان سرچشمه روشنی ات » ، خلق میکنی .

**درک این اندیشه درگستره فرهنگیست ، انقلاب بزرگ اجتماعی و سیاسی و فکری و حقوقی و هنری میآفریند** . ما باید بسیاری از اندیشه های مولوی و عطار و حافظ را، ازگستره ادبی و شعر و عرفان و هنر و مذهب ، به « گستره فرهنگ » انتقال بدهیم ، تا نیروی فورانی و زاینده آنها را، در سراسر دامنه های زندگی خود دریابیم . « به هرچه بازمانی ، بت است » ، عبارت بندی همان « اصل تحول در سرّ و مرکز هستی هرچیزی » است . وجود این اصل تحول در سرّ و اندرون و فطرت هر جانی و هرانسانی است، که « فلسفه آرزو و امید در اجتماع » ، بر آن نهاده میشود .

تا امکان تحول نباشد ، آرزو، نمیتواند پرورده شود . با « محال سازی » آرمانها ، آرزو کردن ، عملی ، خام و کودکانه و خوارشمرده میشود . ازهرجا و ازهرچه ، امکان تغییر پذیری گرفته شد ، در آنجا و در آن چیز، آرزو و امید ، نابود ساخته میشود. داستانهای کیکاوس در شاهنامه ، داستانهاییست که برای « محال ساختن آرزوها » از موبدن زرتشتی ، ساخته شده است .

چون « کاوس » ، پیکریابی « اصل آرزوها » در فرهنگ ایران بوده است . به ویژه داستان پروازش به آسمان ، برای شناخت راز آسمان ، محال ساختن « معراج انسان در بینش و اندیشیدن » است ، که فروزه ضمیر و بُنِ انسان در فرهنگ سیمرغی بود . هیچ انسانی ، جز زرتشت ، توانائی معراج و همپرسی با اهورامزدا را ندارد . مرغهای چهارپیرضمیر، درآشپانه های ضمیر همه انسانها، بی هیچ سروصدائی ، قتل عام میشوند .

**رسیدن به بینش متعالی ، یک آرزوی محال است ، یک گناه کبیره است .** اینست که مولوی ، میگوید هرکسی از « آل رسول الله » هست ، میتواند مانند او، به معراج برود . این عقل ملول است که این کار را در انسان ، محال ساخته است :

ملولان همه رفتند ، درخانه ببندید

بر آن « عقل ملولانه » ، همه جمع بخدمت

به معراج برآید ، چو از « آل رسولید »

رخ ماه ببوسید ، چو بر بام بلندید

چواو(= محمد ) ، ماه شکافید (شق القمر کنید) ، شما ابرچرائید

چو او چُست و ظریفست ، شما چون هلپندید ...

رسیدن به آرزوها و آرمانها و به « بینش مستقیم حقیقت و آمیزش با خدا » ، محال ساخته میشوند ، تا کسی ، آرزو نکند، و بی آرمان باشد ، و آرزو کردن و آرمان پروردن را ، کاری پوچ و بیهوده و بی معنا و بی ارزش بداند ، و تسلیم « واقعیات موجود در اجتماع و سیاست و دین و تاریخ و اقتصاد » گردد .

« معراج » ، یک خرافه نیست که زدوده شود ، بلکه « اصل رابطه یافتن مستقیم ، با حقیقت یا با خداست » ، که برای همه انسانها ، جز یکی ، محال ساخته شده است . با خرافه زدائی ، معراج در مورد یک شخص ، معراج ، به طور کلی ، بی ارزش و بی اعتبار میگردد . در معراج ، مسئله ارتباط مستقیم هر انسانی با حقیقت ، نهاده شده است . چنین گونه خرافه زدائی ، نابود ساختن ارتباط مستقیم انسان با حقیقت است . درحالیکه مسئله بنیادی ، عمومی دانستن معراج برای همه انسانهاست .

« معراج » ، پیوستن سیمرخ درون انسان، یا ضمیر انسان، با اصلش هست . محال ساختن معراج برای همه انسانها ، کشتن سیمرخ درون انسان ، یا کشتن خدا در انسان، یا « ریشه کن کردن بُن از خود انسان » ، ویا « سوختن سمندر در آشیانه درون خود انسان » است .

انسان موقعی « معقول فکرمیکند ، و عقل دارد » ، که هرچه ( اندیشه ، موازین اخلاقی ، مذهب ، عقیده ، سیستم حکومتی و اقتصادی ... ) در اجتماع ، قدرت خود را تثبیت کرده است ، به کردار « دگرگون ناشونده » بپذیرد . رابطه مستقیم انسان با خدا یا حقیقت ، که چیزی جز « آمیختن انسان با بُن کیهان در خود » نیست ، محال شده است ، و کسی عقل دارد که این محال را بپذیرد . در تاریخ بیهقی میآید که « مرد ... آنست که آرزوهای محال را بنشاند » . در گلستان میآید که « پدرگفت ای پسر، خیال محال از سر بدرکن » . محال ، بقول منتهی الارب « سخنیست که سروبن ندارد » . محال ، امر ناشدنی و ناشونده و امکان نا پذیر است .

ولی محال ، از ریشه « حال » برآمده است ، که با گوهر « تغییر یافتن و شدن و دگرگون شدن » کار دارد . محال ، دست کشیدن از تلاش برای تغییر دادن چیزیست که نباید آنرا تغییر داد، و یا هرگز نباید آن ، تغییر بپذیرد، چون آن چیز، در گوهرش ( اراده الهیست + قانون تاریخست + سرنوشت یا بودنی کاریا نوشته مقدس است ) ، تغییر ناپذیر است . البته کسی که به اندیشه تغییر چنین چیزهائی میافتد ، کسیست که در کارهای ناشدنی میانداشید، و طبعاً نزد اجتماع ، اندیشه های باطل و بیهوده و ناصواب در سر میپروراند . « اندیشیدن بنیادی » ، درست ، اندیشیدن برضد « معقولات و واقعیات » است . اینجاست که با پدیده « دیوانه » در ادبیات ایران ، آشنا میگردیم . « دیوانه » عطار، درنبرد با معقولات و واقعیات رایج و متداول و پررونق اجتماع است .

تنها کسی که حق دارد و میتواند کار محال بکند ، الله و یهوه و پدر آسمانی هستند . برای این خدایان ، کاری ، محال نیست . مثلاً

کسی را که نزد مردم ، هیچ سزاوی ندارد ، به قدرت میرساند  
( تعزمن تشاء و تدل من تشاء ، قرآن در باره الله )

محل و قدر ترا کردگار ، کرد افزون

هر آنچه کرد و کند کردگار ، نیست محال ( سوزنی )

ولی مسئله همین خدائی که برایش هیچ کاری ، محال نیست ، آنست که یک کار را به هیچ روی ، نمیتواند بکند و آن کار برایش محالست ، و آن اینست که « خودش را نمیتواند تحول بدهد » ، و ازحالی به حالی دیگر درآورد ، و نمیتواند خودش را تحول به گیتی بدهد ، و گیتی بشود ! برای او محال هست که به گیتی ، به انسان ، تحول بپذیرد . آسمانی هست ، زمینی بشود . ناگذراست ، گذرا بشود . حاکمست ، تابع و مطیع بشود . البته این محال ، گوهر الاهان نوری است ، چون ویژگی خدایان پیشین ، « آفریدن ، فقط در روند تحول خود آن خدایان ، بوده است » . الاهان نوری ، نمیتوانند ( برای آنها محالست ) ، جهان را از تحول دادن به خود ، بیافرینند . آنها ، فرسوی وجود خود ، و غیر از وجود خود ، خلق میکنند . آنها ، همیشه « نابرابر با خود » را خلق میکنند . آنها ، همیشه فروتر ، کم ارزشتر ، بی اصل تر ، حقیرتر از خود را خلق میکنند . این روش تعقل هر قدرتمندیست ، که هنوز هم در جهان سیاست ، معتبر است .

چنین الاهی ، نمیتواند خودش را از حاکم به مطیع ، تحول بدهد . از معبود ، عبد بشود . از آسمان ، زمین بشود . خود آفتاب و روشنش ، سایه و تاریکی بشود . هر چیزی که در خارج از جوار اوست ، و بریده از خود اوست ، میتواند ، تحول بدهد ، اما **خودش را نمیتواند تحول بدهد . این معجزه ، برایش محالست . خدای نوری و ابراهیمی ، عجز در کردن این معجزه دارد ، که برترین معجزه هاست .** این معجزه را فرهنگ سیمرغی ، میکرد ، بی آنکه نام معجزه به آن بدهد . خدا ، خودش ، هر چیزی را برابر با خودش میآفرید ، چون خودش ، تحول به آنچه میآفرید ، میشد . در حالیکه خدای نوری ، خودش ، کامل است ، اگر خود را تغییر بدهد ، نقص و عیب میشود . خودش که ناگذراست ، اگر تغییر بدهد ،

گذرا و فانی و فاسد میشود . خودش داناست ، اگر تغییر بدهد ، نادان و جاهل میشود . خودش ، قادر است ، اگر خودش را تغییر بدهد ، ضعیف و عاجز میشود . اینست که او، بیرون از خودش ، گذرنده ها و فاسدها و عاجزان و ضعفا و جاهلان و ناقصان را خلق میکند . او چیزی همانند خودش را نمیتواند خلق بکند ، چون در اینصورت ، رقیب و شریک پیدا خواهد کرد، و در قدرت و علمش ، کمال را از دست خواهد داد . داستان خلق آدم و حوا در تورات ، درست مسئله ، جدا شدن از اندیشه زنخدایان است که در آفریدن ، همانند خود رامیآفریدند . یهوه ، در این داستان ، از « خلق آدم » هراسان میشود ، چون آدم در اندیشه « برابر شدن و همگوه شدن با یهوه » است ، و یهوه ، او را از باغ عدن بیرون میکند ، تا آدم را از همگوه یهوه شدن ، باز دارد .

**« هبوط » ، برای محال ساختن راه تحول آدم ( انسان ) به خدا هست . « خوردن میوه از درخت » ، ویژگی « تحول دادن انسان به خدا » را دارد . با پیدایش چنین تصویری از خدا ، « هستی و ذات و وجود و جوهر هر چیزی » ، آن بخش تغییر ناپذیر و ثابت و پایدار آن چیز شد . این دو اندیشه ، همزاد هم بودند . انسان ، یک « فرد ، هست » ، چون یک بخش تغییر ناپذیر و ثابت و پایدار دارد . بسیاری اندیشه ها هستند که « باهم پیدایش می یابند » ، هر چند که سپس کوشیده میشود ، یکی از دیگری ، جدا ساخته شده و بدور انداخته شود .**

## در جستجوی بُن یا اصل

ولی در کنار این شیوه تفکر ، « کشش برای جستجوی بُن » هم باقی ماند ، با آنکه این شیوه تفکر ، بُن جوئی را هم ، به کلی ، مسخ ساخت .

هزاره ها ، مردمان ، میخواستند که به « بن = به اصل » برسند؟

آیا جستجوی « بُن = اصل » ، بازگشت به گذشته تاریخی بود ؟  
 آیا ، « بُن » ، چیزی مشخص و ساکن و ثابت و تغییر  
 ناپذیر و ناگذرا بود، که میخواستند به آن برسند ؟ آیا « هویت ما  
 » ، که بُن ما باشد ، چیزی ، ساکن و ثابت و تغییرناپذیر و ناگذرا  
 هست ؟ هنوز ، « **هویت** » ، نزد بسیاری ، همین ویژگی را  
 دارد . آیا در رسیدن به چنین بُنی ، و یا با درک چنین « بُنی » ،  
 ما به **بینش حقیقی** میرسیم؟ درست این اندیشه غلطیست که در  
 شیوه تفکر آنها ، بازتابیده شده است .

**فرهنگ ایران ، در « بُن » ، درست ، « سرچشمه و کانِ پیدایشِ  
 گذرو حرکت و گردیدن و شدن » را میدید .** در بُن درخت و گیاه ،  
 همه چیزهائی هست که در تنه و شاخ و برگ و گل و شکوفه و بر  
 پیدایش می یابد . این سخن ، به معنای آن بود که حرکت ( ارکه )  
 بالقوه است که در گستردن ، حرکت ، بالفعل میشود . **حرکت و  
 تحول و گشتن ، باید در همان « بُن » بوده باشد . حرکت در بُن  
 هست که حرکت شاخه و برگ و بار میشود .**

درست در « بُن » ، « اصل حرکت و شدن و روانی و پیشرفت و  
 رویش و بالیدن » هست . این اندیشه « **بُن جوئی** » ، از یکسو ،  
 درک « تحول یابی ها ، و یا گشتن پی در پی » هر پدیده ای را  
 روشنتر میساخت . ما چیزی را میشناسیم که بشناسم از چه حالی  
 به چه حالی دیگر ، در آمده است و بنش چیست . « **خدا** » هم از این  
 ، استثناء نبود . **خدا هم ، بُنی داشت که از آن ، پیدایش می یافت .**  
**« خود ، در انسان » و « خدا » ، در این ویژگی با هم مشترک بودند**  
**که وجودشان با بُن ( پیشوند خدا = خوا = خیا = خایه = تخم =**  
**او و ا ) کار داشت . از سوی دیگر ، بُن جوئی ، درست همین یافتن**  
**« اصل گشتن و تحول و حرکت » بود ، نه یافتن « آنچه همیشه**  
**ثابت و تغییر ناپذیر و ناگذرا هست » . مسئله شناختن ، یافتنِ «**  
**گشتن ها » ، از « اصل گشتن » بود .** « بُن » ، برعکس  
 تصویری که خدایان نوری در ما پدید آورده اند ، « یک وجود  
 ثابت و بیحرکت و تغییرناپذیر و ناگذرا » نبود . بلکه درست ، بُن

، اصل حرکت وگشتن بود . اصل ، « ارکه » و « وشتن یا - و ش - بود که همان - گش - باشد .

تغییرات و دگرگونیها ، عارضه و عرض نبودند، که با جوهر و ذات ثابت و تغییر ناپذیر، کاری نداشته بودند . ذات وجوهرو هستی ، درست « اصل حرکت ، اصل گشتن » بودند. هستی ، هست بود ، چون « میگشت» ، و در « گشتن » ، پیدایش می یافت . هستی ، درگشتن ، ازحالی ، به حال دیگر، درمیآید . چیزی « وجود » دارد که « ازخود، میگردد ، ازخود، میرقصد و دروجد است ، و ازخود، نومیشود . وجود یا وجد، وشت است ، که همان گشت باشد، و برای ازنو، تازه و زنده گشتن است . واژه « وجود » درعربی که مشتق از « وجد » است ، همان واژه « وشت = گشت » و « وشتن » و « وشاندن » است . وشتن ، نه تنها « گردیدن و گشتن » است ، بلکه رقصیدن و ازنو زنده شدن است .

این اندیشه ، با آمدن ادیان و مکاتب فلسفی نوری ، نامفهوم گردید . با آمدن فلسفه های روشنی (پس از افلاطون ) ، « اصل وین » ، بخش ساکن و وناگذرا و تغییر ناپذیر شد . حال به حال شدن ، تغییر یافتن ، گذرا بودن ، فرع و ظاهر و سطح گردید . « ذات هر چیزی » ، وجود هر چیزی ، « چیزیست که گذر و تغییر و حرکت، در آن راه ندارد » . درحالیکه این واژه «وجود » عربی ، از ریشه «وجد» برخاسته است، که ریشه اش ، همان « وشت یا وشتن = گشتن » ایرانی میباشد . چیزی « وجود » دارد ، که ازخود، میگردد، وازخود، میرقصد ، و همیشه ازخود، نو میشود . ولی دراین ادیان و فلسفه های نوری ، « هستی و حقیقت » هر چیزی ، آن بخشی بود که تحول نمی پذیرفت . بدینسان، آنکه درجستجوی بُن چیزی بود ، در جستجوی یافتن چنین چیزی ، ساکن و ثابت و سفت بود. یک چیزی، « معقول » است ، که برای او، « اثبات » بشود ، یا به سخنی دیگر، سفت و محکم و مستقر و بیحرکت و سرد و ملول بشود . درواقع بدنبال سکون و ناگذرائی و بی گشتی ، بدنبال « ماندنی ها» ، در درون گشتها و

گذرها بود . این را « عقل و معقول » مینامند . « بن جوئی و اصل جوئی » ، مسخ گردید . کل هستی و خدا و دین و شریعتش ، دچار « ملالت » شدند . کل هستی ، ملول شد . عقل ملول ، همه جارا تسخیر کرد .

## آنها در جستجوی « بن » بودند تا « از خود ، روشن بشوند » در جستجوی آنچه که چشمه‌ها را خورشید گونه میکند خردانسان ، سرچشمه روشنائی

امروزه کسانی که دم از « جستجوی اصل » میزنند ، در راستای « بازگشت تاریخی » میاندیشند . آنها میانگارانند ، که بنشان و هویتشان را در انداختن دیده به گذشته ، درماندن در برهه ای از تاریخ خواهند یافت . و این درست ، برداشتِ کاملاً غلط از « بن جوئی » است . انسان ، دنبال بن خودش میگشت ، چون میخواست « از خودش ، روشن بشود » ، چون میخواست ، از خودش همه چیزها را روشن کند . « بن جوئی » ، یک اصل « ضد تاریخگرایی » بود . انسان در بن جوئی ، نمیخواست به گذشته بازگردد ، بلکه میخواست ، از بن خودش ، هم گذشته و هم آینده را روشن کند .

اینکه مولوی میخواهد « سایه و آفتاب ، یکی شوند » ، و این را همه اهل عقل ، محال میدانند ، اندیشه ایست که با همان پدیده « جستجوی بن یا اصل ، یا چشمه یا کان خود » کار دارد . بن خود را جستن ، برای « روشن شدن از خود » است .  
عیش ما نقد است و آنکه نقد نو

ذات ما ، کان است و آنگه کان نو  
 موج دریای حقایق که زند برکُه قاف  
 زان زما ، جوش برآورد که ما کاریزم

« وجود انسان » ، به خودی خود ، کاریز است که « فرهنگ » نیز نامیده میشود . انسان ، میتواند ، « فرهنگ » بشود و سرچشمه فوران آب گردد که امواج این آب ، جنبش حقیقت باشد . این واژه « فرهنگ » ، که بیان « از خود جوشیدن حقیقت از بُن خود فرد انسان » است ، امروزه بکلی مسخ و تحریف شده است . آنچه را که کسی به عاریت یا به وام میگیرد ، فرهنگ نیست . **وجود انسان ، « فرهنگ، هست » . انسان ، هنگامی « هست » که آب حقیقت ، از ژرفا و بُن خود او بجوشد . فرهنگ ، سرچشمه آب حیات بخش و نوسازنده است . آدمکشی و خشونت و تجاوز و عنف و جهاد و تحمیل و تهدید و کین توزی...، نه تنها فرهنگ نیست ، بلکه « ضد فرهنگ » است . اسلام ، فرهنگ کسی نمیشود . « غرب » ، فرهنگ کسی نمیشود . فرهنگ ، تراوشات از ژرفای خود فرد انسانست . **فرهنگ ، با « سرچشمه بودن خود فرد » در بینش حقیقت ، کار دارد .****

این اندیشه ، پیوند تنگاتنگ با فرهنگ سیمرغی داشت، که انسان را، « تخم » یا « زهدان » میدانست ، و آفتاب و ماه ، با نورشان که ناودان آبشان بود ، و یا بزاق دهانشان بود ، این تخم را آبیاری میکردند ، یا انسان را آبتن میکردند ، تا انسان ، از خودش ، پدیدار شود ، و از خودش بزاید ، یا به عبارت دیگر ، « از خودش ، روشن بشود، و از خودش ، آنچه را می بیند روشن بکند . هر چیزی و پدیده ای ، موقعی شناخته میشود که « از خودش ، روشن شود » . انسان در اندیشیدن با خردش ، نباید بدین معنی به چیزها نور بتابد که از انعکاس این نور در چیزها ، آن چیزها را بشناسد . بلکه باید با خردش ، چیزها را آبیاری و آبتن کند ، تا پدیده ها ، از خودشان ، روشن شوند . یک سرچشمه نور خارجی نبود ، که انسان را روشن میکرد . **طبعاً هرچه « از خودش ، روشن میشود » ، سایه ندارد . هر چیزی ، سایه دارد که از**

**سرچشمه نوری، بیرون از خودش ، روشن میشود .** « یکی شدن سایه و آفتاب » درغزل رومی که مردم ، محال می‌شمرند ، موقعیست که کسی ، خودش ، آفتاب یا سرچشمه نور بشود . خودش ، ماه، یا اصل روشنی بشود . « سروش » ، در فرهنگ سیمرغی ، یکی از بخشهای « بن انسان » است ، که سرودی که در بُن ، خوانده میشود ، به « پیش آگاهی انسان » می‌آورد . سروش ، اصل زایاننده یا مامای بینش از بُن هر انسانی است . اینست که در سروش یشت سرشب ( یسنه ، هات 57 ) کرده نهم پاره 21 می‌آید که : « سروش .... گیتی افزای اشون ، رد اشه را میستائیم ، آنکه خانه صد ستون استوارش بر فراز بلندترین ستیغ البرزکوه برپاشده است ، خانه ای در اندرون ، خود روشن ، و از بیرون ستاره آذین » . خانه سروش ، که اندرون انسان باشد ، از خودش ، روشن است » . و بُن انسان ، تابع روشنی دیگری نیست . بُن انسان ، نیاز به نوروامی و عاریتی ندارد . آنگاه در کرده یازدهم ، پاره 27 همین یسنه می‌آید : « سروش .... گردونه اورا چهارتکاورسپید ، روشن ، درخشان ، پاک ، هوشیار و بی سایه ... می کشند » . این چهاراسبی که گردونه اورا میکشند و بی سایه اند ، همان چهارپرهما ، همان چهارنیروی ضمیرند . انسان با چنین بنی ( همای چهارپری ) ، از خود، روشن، و بی سایه است . **« از خود ، روشن بودن » ، در اثر رسیدن به « بن = چشمه = اصل = کان = جان جان = بهمن » ، همان تصویر است که در ادبیات ایران ، بنام « جام جم » باقی مانده است .** با رسیدن به این بن است که انسان ، وجودیست هم قفل و هم کلید ، هم پرسشگر و هم پاسخ ، هم میزان و هم موزون . انسان ، با یافتن بن اش ، از خود ، روشن میشود ، پاسخ پرسش خود را می یابد ، کلید قفل خود میشود .

تو قفل دل را باز کن    قصد خزینه راز کن  
در مشکلات دوجهان ، نبود سئوالت ، حاجتی  
لیلی و مجنون عجب ، هر دو به یک پوست درون  
« آینه هر دو، توئی » ، لیک درون نمدی

تو هر چه را که بجوئی ، زاصل و کانش جوی  
 زمشک و گل ، نفس خوش . خلش ، زخار بجو  
 این اندیشه که هر انسانی میتواند از « ازبُن خود ، روشن شود » ،  
 که در هفتخوان رستم ، همان یافتن « چشم خورشید گونه » است ،  
 بکلی با اندیشه « انحصارروشنی دراهورامزدا یا درالله ... »  
 در تضاد است . در سروش درون ( هات 3 ) دیده میشود که  
 چنین چشمی فقط از آن اهورا مزدا میشود . در پاره 13 میآید که  
 « خورشید تیزاسپ ، چشم اهوره مزدا ... » . از این پس ،  
 هیچکس دیگر ، نمیتواند « **چشم خورشید گونه** » بیابد . تجربیاتش  
 را از خودش ، از چشم خودش ، روشن کند ، بلکه هر انسانی باید  
 همه تجربیاتش را از چشم اهورامزدا ( از چشم الله ... ) ببیند . این  
 اندیشه که روشن شدن انسان از بُن خود باشد ، چون بسختی از  
 الهیات زرتشتی سرکوبی شده است ، نزد سیمرغیان و خرمدینان ،  
 در زیر پوشش اصطلاحاتی دیگر ، باقی مانده است .  
 از جمله همان « **جام جم یا جام کیخسرو** » است . جام ، به جم  
 نسبت داده شده است ، چونکه در فرهنگ سیمرغی ، « نخستین  
 انسان و بُن همه انسانها » بوده است . تصویر جم ، تصویر  
 هر انسانی هست . حافظ شیرازی میگوید :

**دلی که غیب نمای است و جام جم دارد**

**ز خاتمی که دمی گم شود ، چه غم دارد**

آن کس که به دست ، جام دارد سلطان جام ، مدام دارد  
 آبی که خضر حیات ازو یافت درمیکده جو ، که جام دارد  
 سر رشته جان ، به جام بگذار کاین رشته ، ازو نظام دارد  
 در « بندهش = آفرینش از بُن » ، ما در جستجوی یافتن « بُن انسان  
 » هستیم . کسی نمیرود داستان شاهی ، بنام جمشید را بخواند ،  
 بلکه مسئله بنیادی ، « **جستن بُن انسان بطور کلی** » است . این  
 انسان بُنی ، که جم در تو و در من و در هر انسانی ، روئیده است ، چه  
 گونه بینشی داشت ؟ **وقتی جم در جامش ، میتواند همه گیتی را  
 ببیند ، هر انسانی نیز میتواند در جامش ، که در بُنش میباشد ،  
 همه گیتی را ببیند .** در هزوارش ، نام جام ، « مانمن

manaman» است که همان « مینوی مینو » باشد . نام لحن دوم باربد T که منسوب به روز دوم ( بهمن ) است ، آئین جمشید است . به سخنی دیگر ، بهمن یا مینوی مینو ، آئین و دین جمشید است ، بینش زاینده از جمشید است . جام یا یام ، چنانچه در این بررسی دیده خواهد شد ، همان « یان » است که گاتا های زرتشت را نیز از آن سرچشمه ، میدانند . جام را به کیخسرو نیز نسبت میدهند ، چون « خسرو = هوسرو » ، به معنای « نای به » است و معنای « مشهور و ... » ، همه تحریف معناست . کیخسرو ، اینهمانی با « وای به » ، یا سیمرخ داده میشد . به سخنی دیگر ، جام خسرو ، به معنای « جام سیمرخ » است ، و ارتا فرورد ( سیمرخ ) و بهمن ، بُن هرانسانیست . اینست که انسان ، از بُن خودش میتواند ، بدون هیچ واسطه ای با نوری که چشم خودش میتابد و با چشمی خودش ، جهان را ببیند . این علاقه فوق العاده نیرومند برای « بینش مستقیم به حقیقت » در زیر اصطلاح « جام جم » در ادبیات باقی میماند . چنانچه در غزلی از شیخ فرید الدین عطار میآید که :

گفت : بنشین و جام جم درده      تا ز جام جمت ، کنی مستم  
گفتمش : جام جم بدستم بود      طفل بودن ، ز جهل بشکستم  
**گفت اگر جام جم شکست ترا**      **دیگری ، به از آنت ، بفرستم**  
سخت در مانده بودم و عاجز      چون شنیدم من این سخن ، رستم  
**آفتابی برآمد از جامم**      من ز هردو جهان برون جستم  
از بلندی که جان من بر شد      عرش و کرسی بجمله شد پستم  
به من امید آنرا داد که جام جمی را که در اثر جهل ، شکسته ای ،  
بهترش را برایت میفرستم . با این نوید بود که ناگهان ، آفتابی  
از جان من برآمد ، که همان جام جم باشد ، و با معراجی که جان من  
در اثر این بینش یافت ، عرش و کرسی که الله بر آن نشسته است ،  
برایم پست شد .

## نامهای گوناگون « بُن »

## جام، یان، یام، یون، یائونه، جامه، هاون، دین، آینه، خان، برم، اند

« بُن » یا « ارکه » آفریننده سراسر هستی ، در درون انسان، یا در درون هر جانی، و درون « هر چه هست » ، یا درون هر تخمی میباشد ، و با یافتن این بُن، و رسیدن به این و آمیختن با این بُن است ، که میتوان روزنه مستقیم به کل هستی زد، و با کل هستی آمیخت . امروزه در فلسفه ، برای یک معنا ، یک نام و یک اصطلاح ، معین ساخته میشود . ولی پیدایش فرهنگ سیمرغی ، در نقاط گوناگون ، صورت گرفته است ، و در هر جایی ، این بُن ، بنامی دیگر، نامیده شد ، چنانچه خود سیمرغ ، نامهای فراوان دارد ، و در این نامها ، طیف گسترده تجربه های گوناگون انسانها ، از این خدا و « خدائی » و « قداست »، دیده میشود . انسان ، نی ( اوز = از = مر... ) نامیده میشود ، و بُن نی ، بند نی ، گره نی و « بیخ نی » شمرده میشود . « بیخ » که واژه « پیخه » هست ، به معنای « بند نی » است ( یوستی ) . « ون = بن » که همان « بُن » « باشد، در تبری، به « بند نی » گفته میشود . « قه ف = قاف » در کردی ، همان بند نی است . این واژه ، به شکلهای کاب = کاوه = کعبه = و قاب هم در آمده است. حتی به خود نی نیز، « قاب » گفته میشود ( فرهنگ گیاهی ماهوان ) . « نای » ، اصل زایش و آفرینندگی، و همچنین « اصل آواز و باد و سرود » ، و طبعاً « اصل بینش » ، شمرده میشود است . به همین علت در یونانی، « سوف » که « نی » باشد ، به دانش گفته میشود ( فیلسوف ) . اینست که پیدایش بینش ، « زایش از همین بُن نای » یا « بُن وجود انسان » بود . زن ، نی ( کائیا = قانیا = کان وقان ) نامیده میشود ، چون اصل زاینده بود . در کردی، دیده میشود که واژه « بین » که همان « وین = ون » باشد ، به معنای گلو ( گرو = نی ) است . در بلوچی هم به نی، « وین » گفته میشود . در کردی ، به حیض،

« بین مائی = آب نی » گفته میشود . بخوبی اینهمانی اندام زایندهگی زن ، با نی دیده میشود . بینه ، حبس کردن نفس است ( رابطه نفس با گلو و بینی ، که هردو نی هستند ) . درست همین واژه است که « **بینائی** » شده است . بینین ، به معنای دیتن و دیدن است . بیناهی ، بینائیت . بینه بوه ، باز دیدن و یافتن گم شده است . همین واژه در اوستا بشکل vaen هست که « بین » باشد و به معنای دیدن است . در هزوارش به آن وین vin گفته میشود و بیند = vinet است . بینا vaena به معنای مرئی است . آنچه مرئیست ، دیده میشود . به همین علت در هزوارش به ماه ، بینا گفته میشود ( یونکر ) که در واقع هم به معنای آنست که ماه ، نای یا اصل زاینده است و هم به معنای « اصل روشنی و بینائی » است . بخوبی دیده میشود که « بینش » ، پدیده خود زائی و تحول وجودی است . ماه ، خودش ، خودش را در صورت دیگر ، میزاید . ماه ، از بُن خودش ، روشن میشود . ماه ، از بُن خودش ، خورشید را میزاید . به همین علت ، چشم های انسان را که اینهمانی با « خرد » میدادند ، ماهی میشمردند که خورشید میشود . چشم یا خرد ، از خود ، روشن میشود ، از خود ، روشن میکند . چنین دیدی ، سپس از عرفان ، « **نظر** » خوانده شد . « بینش » ، نه تنها زایش از بُن کیهانی انسان بود ، بلکه همانگونه وجود بیننده ، در دیدن ، متحول میشود .

ماه دیدم ، شد مرا سودای چرخ آن مهی نه کو بود بالای چرخ

تو ز چرخ با تو میگویم ز چرخ

ورنه این خورشید را چه جای چرخ

جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته در پهنای چرخ  
این بینشی که از تحول وجودی ایجاد میشود، و درنگریستن ، با تحول وجودی خود کار دارد ( هم آبستن میکند و هم آبستن میشود )  
با معرفتی که ما امروزه داریم ، و فقط « انعکاس بدون تحول » است ، بکلی فرق دارد .

دیده شد که درست بینش، از بُن انسان ( بیخ = بند نی ، کاو ، کعبه ، قاف ) سرچشمه میگیرد . **چشم انسان، جام گیتی نما ، یا**

**خورشید گونه ، یا سرچشمه روشنی میشود .** این اندیشه در مفاهیم « جام » و « آئینه » در ادبیات ما مانده است . جام و جامه و یان و یون ، همه از یک ریشه برآمده اند . در کردی به زهدان و رحم ، « جامه دانه » گفته میشود . به معدن ، « جان » گفته میشود . به آینه ، جامه ک گفته میشود . این واژه در اوستا به شکل « یائونه yaone » هست . مثلاً ، گاهی که ، گاه هماغوشی بهرام و ارتافرورد ( سیمرخ ) در میان شب ، و ایجاد نطفه جهان هستی و خورشید برای پیدایش در بامداد است ، « آبادیان » گفته میشود که همین پسوند « یائونه » را دارد . این واژه در سانسکریت yoni است که دارای معانی 1- زهدان 2- رحم 3- محل تولد 4- مشیمه 5- اصل 6- ریشه 7- منبع 8- وطن ... است . در کردی این واژه به شکل « یه ن » هست که به معنای « چشمه » است . به « آدینه » در کردی ، « یه نه » یا « بینه » گفته میشود . « آدینه » که همان « ادو + نای » است درست در کردی « یَنه » خوانده میشود . آدینه ، اینهمانی با « زُهره » دارد که اینهمانی با « رام » داشته است ( نه با آناهیتا ) . مسعود سعد سلمان گوید :

« آدینه » ، مزاج زُهره دارد چون آمد، لهووشادی آرد  
 بخوبی از این راه، هویت « ینه = یان = یانه » آشکار میگردد .  
 در کردی « یانه » به معنای خانه است ، و خانه و خانی ، در اصل ، به معنای چشمه است . همچنین « یان » در کردی ، دارای معانی  
 1- پیشگویی ( بینش آینده ) 2- شطحیات عرفانی ( آمیزش اضداد )  
 3- جای آسودن همگانی است . در واژه نامه بهدینان ( یزد و کرمان ) به شکل ینه + yaane + yana + یونه موجود است و دارای معانی 1- هاون 2- نشیمن و تحت 3- هاون بزرگ سنگی است ، و در شکل یومه yome به معنای جامه و کرباس است . در تصاویر کهن ، هاون و دسته هاون سنگی ( گواز = جواز ، در کردی جونی و جون ) بیان اندیشه جفت جدانپذیر از هم بود ، چون « سنگ » هم خودش حاوی چنین معنائیست . « جامه » ، زهدان و مشیمه ای شمرده میشد که انسان را در خود دارد . « جام

« که نام دیگرش « سه گانه » است ، همین واژه یان و یائونه و یون میباشد، و به همین علت در هزوارش یام = جام ، مانمن ، مینوی مینو ، تخم درون تخم ، یا بهمن است . نام دیگر زهدان ، « دین » بوده است که موبدان بجایش « آینه » میگذارند ، تا پیوند مستقیم زایش و بینش را نامعلوم سازند . ولی از همین بررسی دربالا بخوبی اینهمانی ینه = آینه = زهدان ( که در واقع امتزاج دو اصل میباشد ، امتزاج ، بخش سوم شمرده میشد ) دیده میشود . درست در بندهش بخش چهارم که روایت زرتشتی از این اسطوره است ، همین « آینه انسان » است که « چشم و خورشید » میباشد، و « آینه جانور » است که « چشم و ماه » میباشد. بینش چشم یا خرد ، از بُن انسان زاده میشود. همین واژه yaone یائونه = یان ، همان یونی yon سانسکریت و « جان » در افغانی است . در افغانی ، جان ، به اندام تناسلی مرد و زن گفته میشود، و در بخارائی و افغانی، جان به « تن » گفته میشود ، چون تن نیز، معنای زهدان را داشته است . در کردی ، جان ، به معنای « معدن و کان » هم هست . این واژه، در همه تلفظ هایش (یان = جام = یام = جان = ینه ) به معنای اصل و سرچشمه و منبع و ریشه و بیخ بکار برده میشده است . به همین علت، گاتا یا سرودهای زرتشت ، همه از « یان » برآمده اند . همچنین صوفیه به « کشف » و « آنچه در عالم غیب مشاهده میشود »، یان میگویند . این بینش از بُن وجود ، در اصل ، بیان « از بُن زاینده خود وجود انسان ، روشن شدن » بوده است ، هر چند سپس، « غیب » ، معنای فراسوئی پیدا کرده است .

همه طبقات در ایران ، خود را از همین بُن (هماغوشی بهرام + ارتافرورد = ابادیان) میشمردند (کاتوزیان، نیساریان + نسودیان ... د.د. شاهنامه ) . نام هما ، « همای خانی » است، که به معنای « همائی است که سرچشمه و اصل همه چیزها میباشد ».

این « تجربه روشن شدن از خود ، چون بُن آفریننده هستی در هر انسانی هست » ، از همان اینهمانی دادن انسان با تخم ونی ( تخم ، که در ایرانی باستان tauman و در اوستا taoxman )

میباشد ، دارای پیشوند تائوخ = تَخ است، که همان دوخ میباشد، که نی است. توختن ، همان معانی دوختن را دارد، و هر دو دارای پیشوند توخ = دوخ هستند. تشه tasha که تیر باشد، همان تخشه taksh است ، و تشه در کردی ، دوک است (دوک = دوخ = نی) ، و تیر هم از نی ساخته می شده است، تیشتر tishtrya=tish+ trya ، به معنای سه نای است .تیشتر، یکی از چهره های سیمرغ میباشد، که باران را از ابرسیاه = سیمرغ ، می باراند، « منتشه » در اویش، همین مان + تشه میباشد ( برآمده است .

**با قرار دادن سرچشمه روشنایی ( به ویژه افتاب ) ، فراسوی وجود انسان، و « بریده از وجود انسان » ، و روشن شدن انسان از خارج ، تجربه « از خود ، روشن شدن » ، بکلی خدشه بر میدارد و انکار می گردد . « بی بُن ساختن انسان » ، ضرورت داشت ، تا یقین از رسیدن به چنین بینشی ، از دل انسانها، زدوده گردد . در فرهنگ سیمرغی ، سرچشمه روشنی ، در بُن انسان و آغشته و آمیخته با وجود انسان است . روشنی ، از تاریکی بن وجود انسان، از تخم وجود انسان ( خود= او و او = خوا ، در پارسی باستان huva=uva در اوستا xvato ، در انگلیسی ego ، eg تخم مرغ، در آلمانی I = من ، Ei = تخم مرغ ) ، میزاید و میروید .**  
**فلسفه « از خود ، روشن شدن » ، « فلسفه اصالت بینش از انسان » ، با شناخت انسان از تصویر « تخم بودنش » کار دارد.**

در این تصویر تخم وجود انسان ، از ماه و آفتاب، « آبیاری میشد » . آفتاب که به معنای تابش آب است ، حتا « آف = آب » نامیده میشود. ماه ، ابرومند ( دارنده ابر af+na+ hvant ) خوانده میشود . به عبارت دیگر، تخم وجود انسان ، موقعی سبزو آشکار (بنا vaena= ) میشود که از ماه و آفتاب ، آبیاری بشود و روشنی مانند آبی ، جذب تخم شود . آنگاه ، روشنی و بینش با هم از تخم وجود انسان پیدایش میشوند و از خود ، روشن میشود . ماه و آفتاب ، با تخم وجود انسان میآمیزند تا « بُن خود انسان ، که همان ماه و آفتابست » فرامیروید و پدیدار میشود . تخم ارتا فرورد که ماه باشد ، در بُن هر انسانی هست و این ماهست که خورشید

را میزاید . خورشید ، سیمرغ روز ، و ماه ، سیمرغ شب است . « چشم یا خرد انسان » ، پیدایش این رویش (آمیزش تخم انسان با آب خدا) است . با چنین روشن شدنی ، انسان ، از خود روشن میشود و سایه ندارد ، یا سایه و آفتاب ، جفت هم و یکی باهمند . با آمدن میترائیسیم ، تصویر آفتاب ، بکلی عوض میشود . آفتاب ، با دو ویژگی « برتنگی و سوزندگی » اینهمانی داده میشود . آفتاب ، اینهمانی با تیغ و خنجر و شمشیر و کارد می یابد . **آفتاب ، دیگر ، گوهر آبکی ( آمیختن ) ندارد . « نور » از این پس ، با وجود انسان ، نمیآمیزد ( نور دیگر از جام جم ، از نوشیدن باده ، فرا نمی تابد ) . نور ، اصل برتنگی و بریدگی و جداسازی و کرانیدن و پاره کردن گوهریست . انسان ، با « نور خورشید ، با نور سرچشمه نوری » ، میتواند ببیند . انسان ، فقط با « نور عاریتی ، نوری که از خارج وام میکند » میتواند همه چیزها را ، از جمله خودش را ، ببیند و بشناسد . « ازبُن خود روشن شدن » ، جزو محالات و موهومات و افسانه ها میگردد . انسان ، برای بینش ، نیاز به سرچشمه نور در خارج دارد . این همان اندیشه است که در داستان ضحاک در شاهنامه بازتابیده شده است . جمشید ، با خرد خودش ، می بیند و میشناسد ، و نیاز به آموزگار ندارد ، ولی ضحاک ، برای رسیدن به معرفت ، نیاز به آموزگار پیدا میکند . ضحاک ، نمیتواند از خود ، روشن بشود . خرد جمشیدی که اصل روشن شوی از خود بود ، سرچشمه طغیان برضد خدا میشود . این فقط خداست که حق دارد از خودش ، روشن باشد . دیگران ، باید همه نور را ، از او وام بگیرند و با نور او ، همه چیزها را ببینند . از این پس ، همه ، با نور عاریتی ، می بینند . این ، همان « عقل عصائی » مولوی است . « از خود روشن شدن » ، همیشه با بالیدن تخم در گیاه ، و خوشه شدن در فراز ، با ماه شدن کار داشت که نام دیگرش ، پرواز و معراج بود . «خوشه در فراز» « مرغی که اصل پرواز است » ، با هم ، اینهمانی داشتند . « قوش = غوشه » که همان خوشه باشد ، معنای مرغ هم دارد . سپاری که خوشه است در شکل سپاروک ،**

کبوتر است . در ترکی « بوغدایتو » که هماباشد ، دارای پیشوند « بوغدای » است که به معنای « خوشه گندم » است ( سنگلاخ ) .

## شیوه های محال سازی معراج در شاهنامه

از آنجا که در **فرهنگ سیمرغی** ، ماه ( سیمرغ ، بینا ) ، گیتی ( گش + ئور + ون ) میشد ، و آفریدن ، فقط روند « از حالی به حالی دیگر شدن خدا بود » ، راه وارونه اش نیز گشوده بود . انسان هم خدا میشد . یافتن بینش بنیادی ، همیشه « وصال یابی از نو » با « بُن » بود . همیشه باید فروهر انسان (= فرورد = مرغ چهارپر ضمیر ) ، پرواز کند و به معراج برود ، و با « جانان که سیمرغ باشد و مجموعه همه مرغهای ضمیر است » ، آمیخته شود ، تا به بینائی برسد . اندیشیدن و بینش یافتن ، تحول « مرغ ضمیر = فروهر انسان » ، به « سیمرغ = ارتافرورد » است . « **بینش یافتن** » ، « **تحول وجودی** » است . **انسان ، هنگامی بینش می یابد ، که وجودش ، با سیمرغ ( با خدا = با بُن هستی ) بیامیزد** . در فرهنگ سیمرغی ، هر انسانی ، چنین امکانی دارد . هر انسانی ، امکان تحول یابی وجودی ( سیمرغ شدن ) دارد . انسان با یادگرفتن فکری ، و انباشتن آن در حافظه اش ، بینش به آن چیز نمی یابد . در این گونه یادگرفتنها ، وجود انسان ، بی تحول می ماند . « علم بی عمل » و « ریا و دورویی » ، پیایند این گونه دانائیهها است . این بود که همه ادیان نوری ، در آغاز ، با همین اندیشه ( امکان تحول یابی به خدا یا به بُن هستی ) به نبرد برمیخاستند ، و آن را انکار میکردند ، و جتا آرزو کردن چنین بینشی و چنین « اینهمانی یابی » و « چنین معراجی » را ، برای انسان ، گناه کبیره میشمردند .

آنچه را ما در اثر جا افتادن اندیشه خدایان نوری ، فراموش ساخته ایم آنست که : در فرهنگ سیمرغی ، یافتن بینش به چیزی ، آن چیز شدن ، اینهمانی یافتن با بُن آن چیز بود . انسان ، هنگامی خدا را میشناخت که خدا بشود . انسان ، هنگامی گیتی را ، انسانی دیگر را .... میشناخت ، که بُن گیتی یا انسان دیگر را که سیمرغ یا خداست ، بشناسد و بشود . انسان ، هنگامی یک چیز را می بیند و می شناسد که آن چیز میشود . به عبارت دیگر ، شناخت و بینش ، از حال خود ، به حال دیگری ، گشتن بود . انسان در بینش یافتن ، تغییر « حال » میدهد ، وجودش ، دگرگون میشود . بینش و شناخت هر چیزی ، با تغییر یابی کل هستی انسان کار دارد .

« عقل ملول » ، در اندیشیدن ، همان میماند که بود . همان کرداری را دارد و همان احساساتی را دارد که پیش از این اندیشه ، داشته است . اندیشه ، از یک عقل به عقل دیگر میرود ، بی آنکه وجود آن انسانها ، تحولی بیابند . این اندیشه ، فقط بر سر زبانهای آنها میآید . همه ، خودشان از این اندیشه ها ، سیرو زده و ملولند . عقلشان ، با « سراسر وجودشان » ، در تنش و کشمکش هست . زندگی در آنها بر ضد عقلشان ، میشود . عقل ، همان میماند که بود ، سراسر وجود انسان نیز ، همان میماند که بود . اندیشه و زندگی ، از هم بریده اند .

شناختن حقیقی ، « اینهمان شوی » است . رویش ، هم پیدایش و روشنی ، و هم بینش بود . زایش ، هم پیدایش و روشن شدن بود ، و هم شناختن و بینش یافتن به آن بود . همه واژه های ما ( دانائی ، عرفان ، فرزانی ... ) ، گواه بر این هستند ( به تفصیل بررسی میشود ) . این بود که انسان در اندیشیدن ( اندیشیتن یا انداچیدن ) ، « اندی = تخمی » بود ، که میباید ، و ، خوشه فراز ساقه ، هما یا خدا میشد . اندیشیدن ، یک معراج و اعتلاء و تحول وجودی انسان بود . نه آنکه ، مانند معراجهای ساختگی ، که سپس در ادیان نوری جعل شد ، شخص برگزیده ، برود « پیش خدا » ، و از « پیش خدا » ، خدا نشده ( تحول نیافته = اعتلاء نیافته ) ، برگردد ، بلکه « یک روند سیمرغ شدن و خدا شدن » بود . هم زرتشت در گزیده

های زاد اسپرم ، هم محمد در داستانهای رفتنش به معراج ، فقط « پیش خدا » میروند ، و امکان آمیخته شدن با او را ندارند .

خدا ، و طبعاً « **بُن آفریننده هستی** » ، از انسانها و از برگزیدگان خدا ، بریده شده است . « وحی » هم برای محمد ، دیگر « روئیدن بینش از بُن او » نیست ، بلکه « انعکاس نور آفتاب در فراز ، در آئینه وجود محمد » است . در نقشهای میترائیان ، نور آفتاب را ، زاغ برای میترا ، میآورد . در اسلام ، جبرئیل ، جانشین زاغ میگردد . وحی ، « نقشی » است که در آئینه وجود انسان میافتد ، ولی آفتاب با « گیرنده نور یا نقش » ، نمی آمیزد .

نه تنها این سخن در مورد « وحی و الهام » دینی ، صادقست ، بلکه **در تفکر فلسفی هم این ادعا ، راه می یابد . همه تجربیات انسانی ، فقط مانند نقش در آئینه ، در وجود انسان ، منعکس میشوند . وجود انسان ، در این مکاتب فلسفی ، هم ، از طبیعت و از دنیا ، بریده است . این همان اندیشه افلاطون و « سایه در غارش » هست . انسان ، فقط « سایه چیزها = نقش چیزها در آئینه » را می بیند ، و با سایه ها و نقش ها و عکسها ، زندگی میکند . معرفت انسانی و تفکر انسانی (= تعقل ) ، فقط « بازتاب آئینه ای » هست . عقل ، وجودیست منعکس سازنده = Reflective . تجربیات ما ، از طبیعت و دنیا و از انسانهای دیگر ، فقط درک نقش و سایه ایست که آنها ، در آئینه حواس یا آینه عقل ما میاندازند ، ولی « بریده از وجود ما » ، میمانند . آنها ، با ما نمیآمیزند ، و به ما ، تحول نمی یابند . آینه ، تصویری برای « بازتابندگی ، بدون هبوط و بدون تحول اصل » شده است .**

در حالیکه « **خرد = خره + تاو** » ، که به معنای « ماه یا زهدان زاینده و تابنده » است ، با « آستن شدن از نطفه تجربیات » کار دارد . « **خرد** » ، مانند « **عقل** » ، **گوهرش منعکس سازنده = reflective نیست ، بلکه ، در هر تجربه ای ، خرد ، هماغوش با آنچه تجربه میکند ، میشود و از آن چیز ، آستن میگردد .**

در فرهنگ سیمرغی ، « بینش » ، با « تحول وجودی و گوهری » کار داشت . « **فروهر** » و « **روان انسان** » ، با **بُن آفریننده هستی**

که سیمرغ یا خدا باشد ، در روندی که « معراج » نامیده میشود ، می‌آمیزند. **فروهر و روان ، درروندِ بینش ، بُن خود را درمی یابد .** به همین علت، گوهر انسان ، « **جمنده= Wuerde=dignity** » شمرده میشود . « عرج » که ریشه « معراج » است ، معرّب خود واژه « ارج » است . **ارج** که همان قو باشد ( درکردی - سی - نامیده میشود، که پیشوند **سیمرغ = سی + مرغ** نیر هست. نام دیگرش **اوز** میباشد - برهان قاطع - که به معنای - نی - است، و نام خود سیمرغ است=**عزی=خوز=هوز**) و در سانسکریت، این مرغ که **هنس** hansa نامیده میشود ، روح اعظم ، آفتاب ، روح انسان و پراهمن و ارا به یا گردونه میباشد. این مرغ ، میتواند شیریا شیرابه هوم را از آب ، جدا کند، یا به عبارت دیگر، **اوج توانائی دربینش** را دارد . در این تصاویر، درست « آمیزش و تحول وجود انسان در بینش و اندیشیدن » بیان میشود ، که امروزه در اثر نا آشنائی با این تصاویر، همه، بنام « خرافات » ، طرد میشوند و بی ارزش شمرده میشوند و زدوده میشوند . « **بستن امکان معراج به انسان** » ، **بستن راه بینش مستقیم به بُن چیزها بود .** معراج ، « تحول وجودی و گوهری انسان در بینش ازحالی به حالی دیگر» بود . بستن راه معراج ، نفی « اصالت انسان » ، « محال ساختن درک مستقیم انسان از حقیقت » بود .

**این دیو است که جمشید را به معراج می برد**  
**نوروز، جشن پرواز خردانسان ، با دیو گمراه**  
**کننده ، به معراج است**  
**درنوروز ، خرد انسان ، همکار دیو میشود**  
**تابه معراج برود**

این بود که چنین معراجی به روی انسانها در اندیشیدن، بایستی بسته شود. دو داستان شاهنامه، بیان این «محالسازی معراج در اندیشیدن و بینش» برای انسانهاست. اینست که اندیشیدن، در بالیده شدن «تخم وجودش = اند»، به فرازمیرسید، که کمال است و در کمال، «بروبیخ» باهمست. در الهیات زرتشتی، این فراز روشن، از فرود تارک، بریده شد. «بر روشن» نمیتواند «بیخ تاریک» هم باشد. روشنی، دیگر زاده از تاریکی نبود. بدینسان، بالیدن اندیشه های خرد انسانی، نبایستی پیوند با فراز بیابد. در واقع، پریدن مرغ چهارپیرضمیر به آسمان، و یکی شدن با سیمرغ (هما) از این پس، ممنوع و محال گردید. این اندیشه موبدان، هم در داستان جمشید، و هم در داستان کیکاوس، گنجانیده شده، که در اصل، روایت داستان، وارونه آن بوده است. در داستان جمشید، جمشید با خردورزش، همه بینشهایی را که نیاز به خوشزیستی و دیرزیستی درگیتی است با خرد، بدست میآورد، و در پایان با ساختن کشتی، راه جهانگردی را نیز مییابد. «کشتی» نماد «هلال ماه = خرد» است.

همه «کردنیها» چو آمد پدید بگیتی، جز از خویشتن را ندید  
 چو آن کارهای وی آمد بجای **ز «جای مهین»، برتر آورد پای**  
 تا اینجا، خرد، به «آنچه کردنی» است میرسد، ولی با گذشتن از این حد، جمشید (که بُن همه انسانهاست) از «اندازه اش»، فراتر میرود. از اینجا به بعد، «محال و ناکردنی و ناشدنی» یا «تحریم» شده است. او میخواهد به محال برسد. فرارفتن در بینش از این فراتر، اینهمانی یافتن با خداست، که محالست. این کار، فقط با همکاری و مدد «دیو» میشود.

به فرّ کیانی یکی «تخت» ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون «خواستی»، «دیو برداشتی»

ز هامون به گرون بر افراشتی

چو «خورشید تابان» میان هوا

نشسته برو، شاه فرمان روا

خرد با این « بزرگترین گناه ، که همکاری با دیوگمراه کننده است  
 « راه به آسمان می یابد، و طبعاً » اینهمانی خود را با خدا درمی  
 یابد ». این دیو است که خرد انسان را میخواهد همگوهر خدا  
 بکند. و درست این احساس همگوهری با خدا در پرواز ( تخم  
 آفریننده و بُن شدن ) جشن نوروز است، که طبعاً ، شوم و پلشت  
 و بزه کاری است . به همین علت، **جشن نوروز، یک جشن «  
 ضد زرتشتی» بود .**

جهان انجمن شد بر تخت او فرومانده از فرّه بخت او  
 بجمشید برگوهر افشانند مرآن روز را روز نوخواندند  
 جمشید در نوروز، آنچه را « محال ساخته شده » ، با همکاری  
 دیو ، نادیده میگیرد ، و بدینسان ، نوروز ، روزیست که انسان با  
 خردش، برضد محال ( آنچه اهورامزدا ، حرام ساخته )  
 برمیکیزد . انسان در این روز، بزرگترین گناه را میکند، و خردش  
 ، به اندیشه « ساختن فرشکرد درگیتی » میافتد . جشن نوروز،  
 جشن کام بردن انسان از گناهیست که خردش در اندیشیدن میکند .  
 این گناه است که بن سرپیچی از یزدان است . « منی کردن » ، که  
 به معنای آنست که « با اندیشه خود ، میتوان هنرها را در جهان  
 پدید آورد » ، چیزی جز ، خود را همگوهر و همسرشت خدا  
 دانستن نیست .

منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس  
 چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان  
 هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید  
**جهان را به خوبی من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم**  
 من، مستقیماً با اندیشه های خرد انسانی خودم ، **جهان را آراستم**  
**( سیاست رانی و حکومت رانی کردم )** ، و جهان را چنان که خردم  
 میخواست، ساختم . بدین سان ، **نوروز، شومترین روز در الهیات**  
**زرتشتی گشت** . ولی فرهنگ ایران ، در میان ملت ، چنان نیرومند  
 بود ، که این تحریم الهیات زرتشتی را درهم فروشکست و  
 نوروز، جمشیدی ماند، و هنوز نیز نوروز، جشن درهم شکستن  
 محال است ، و در این جشن ، انسان بیاد نیروی آفریننده و

فرشگرد و نوآوری خرد خود میافتد . گرفتن جشن نوروز، با شناخت پیروزی خرد انسان بر ضد اهورامزدا و الله ، معنای حقیقی جشن را پدیدار خواهد ساخت .

## آنچه را الهیات زرتشتی ، « محال ساخت » ضدیت با فرهنگ ایران بود که میگوید : « در هر فردی ، بُن آفریننده کل جهان هست »

فرهنگ ایران ، استوار بر این اندیشه بزرگ بود که : در فرد و در جزء ، بُن کل جهان هست ، و این بُن ، آمیخته بدان فرد و جزء است . بُن کل جهان ، بهمن یا هومن یا ارکمن یا هخه من است که نخستین پیدایشش، ماه یا سیمرخ است که جفت بهمن میباشد . در این اندیشه بزرگ ، اندکی تا عمل میکنیم تا بیشتر آنرا دریابیم . این اندیشه میگوید که هر فردی ، بُن کل جهان هستی را، در خود دارد . به عبارت دیگر ، هر فردی ، کل هست . نه تنها هر دانه ای ، بریده از خوشه ( خدا یا بُن هستی ) نیست ، بلکه در هر فردی ، خود آن کل ، هست . **فرد ، در حین فردیتش ، کل است** . هر فرد ، در خودش ، جهان هستی در تمامیتش هست ( نه تشبیهی ) . به سخنی دیگر ، هر فردی ، با معناست .

فرد، میتواند دوگونه رابطه با کل داشته باشد :

- 1- فرد ، دانه ای از خوشه است که کل باشد . فرد، فقط در پیوند یابی با کل ، معنا پیدا میکند . پس غایت فرد ، فناء در کل است .
- 2- در فرد ، آن خوشه و آن کل ، بالقوه هست . بُن کل جهان هستی ( از خدا گرفته تا ساسراسر گیتی ) در خود فرد هست . بدینسان هم آسمان و هم زمین ، یا هر دو جهان، در انسان قرین و جفت هم هستند . در انسان ، غیری نیست . همه خویشاوند و همسرشت او هستند . با چنین درکی که فرد از خود داشته باشد ، همزبان با مولوی ، خواهد گفت :

مرا که سربسر کائنات ، دوست بود

چرا بود حسد و بخل و آزو بغض و لجاج  
یا اینکه خدا را ، اصل تحول دهی فرد به کل در درونش میداند :

زمن جزوی ستاند، کُل ببخشد

ازین به ، روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم ، که « غیرکل » بُود آن

نخواهم « غیر » را ، آری نخواهم

این اندیشه ، ازیکسو در تصاویر « قطره و دریا » در ادبیات ایران ، نمایان میشود . قطره ای که درخود، دریا را می یابد . ذره ای که درخود ، کیهان را می یابد . ازسوی دیگر ، قطره ای که میخواهد به دریا ، که فراسویش هست، ولی همگوشش میباشد ، به پیوندد . قطره میخواهد درکل، فانی شود تا درکل به بقا برسد . این دو تصویر را باید با همدیگرفهمید ، چون دو چهره جفت یا قرین همدیگر هستند . معمولاً تصویر « پیوستن قطره، که فرد باشد » به « دریا، که نماد کل باشد » ، فرد را درکل ، حل و فانی میکند . غایت فرد ، نابود کردن فردیت خود، ولی یافتن بقا درآمیختن با کل میباشد . این تصویر ، که درعرفان، بیشتر گرانیگاه اندیشیدن شده است ، به تصویر یکسویه ای کشیده شده است ، که بدون پیوند دادن با رویه دیگر که « وجود کل جهان ، در فرد » باشد ، غلط است .

**این تصویر که بیان « وجود بُن کل جهان درفرد انسان » است ، و همان تصویر اصیلی هست که فرهنگ ایران از انسان، پدید آورده بوده است ، تصویرست که در غزلیات مولوی ، به حد وفور طرح میگردد . در فرهنگ ایران ، هرچیزی ، از تصویر بُنش ، شناخته میشد . و درست این بُن ، « بُن کل جهان هستی » بود که در یک فرد ، یک تخم موجود بود . جفت بهمن و هما ( بهمن و ماه یا سیمرغ = اصل بیصورتی که به خود ، صورت میدهد، یا بیصورتی که اصل تحول به صورت هست ) بُن هراسانی و هرجانی بود .**

هرانسانی ، درفردیتش ، اصل معنا و غایت و بینش و روشنی بود ، چون درخود، بُن کل جهان هستی را داشت ، وازآن رونیده

بود. هر فرد انسانی، درخودش و ازخودش، اصل معنا و غایت است. قدرتی دیگر، حق ندارد، غایت و معنای او را معین سازد. در این تصویر است که **فردیت انسان**، فهمیده می‌شود. در تصویر « پیوستن قطره به دریا»، یا «دانه ای پیوسته به خوشه بودن»، اجتماع و بشریت، به کردار یک همبستگی یا مهر، دریافته می‌شود. البته فرهنگ ایران، تصویر «دانه های گوناگون، چسبیده به هم در یک خوشه» را آرمان خود میدانست. **خدا، خوشه ایست از دانه هایی که هیچکدام همانند دانه دیگر نیست**. **خدا، همآهنگی کثرت جهانی است**. تصویر خدا، به کردار پیوستگی دانه های جدا به همدیگر، یا تصویر «**خوشه خدا**»، امکان عرضه شدن در اسلام را ندارد. همچنین الهیات زرتشتی نیز دشمن سرسخت چنین تصویری بود.

«**پنگ**» و «**سپاری**» و «**سنبل**» و «**آله** = سنبل الطیب)، **خوشه** (در تبری و کردی، **غوشه**)..... نماد «**خوشه خدا**» بودند. به همین علت، پنج روزه های گاهنبارها، «خوشه خدایان» بودند. در واقع خدا، پیوند دهنده این دانه های گوناگون به همدیگر بود. اندیشه تنوع و کثرت، در گوهر خود خدا، پذیرفته می‌شد. خدا، آمیزش تنوع و کثرت بود. در جمع شدن در خوشه خدا، نفی فردیت انسان نمیشد. در این دو تصویر، از یکسو «خدا یا بُن» در پیوستن فرد به اجتماع بشری دریافته می‌شود، و در سوی دیگر، خدا یا بُن، در رسیدن به بُن در درون خود (در فردیت خود) دریافته می‌شود. پاره کردن و گسستن این دوچهره از همدیگر، که جفت و یوغ همد، سبب غلط فهمی عرفان، و غلط فهمی فرهنگ ایران گشته است.

«اینکه انسان، بُن خودش را، درخودش دارد، و آمیخته و جفت آنست»، تصویری بود که هزاره ها، بنیاد فرهنگ ایران بوده است، و الهیات زرتشتی، کوشیده است که این بُن را، پوک و تهی بسازد. حذف تصویر خدا به کردار «خوشه انسانها و جانها»، نابود ساختن فرهنگ ایران بود. انسان با اینهمانی دادن خود با این تصویر، یا شناخت خود در این تصویر، آنچه را ادیان

نوری محال می‌شمرند ، درست در شکل دو حالت از یک اصل ،  
 درمی یابد . آنچه برای ادیان نوری، محال و مستحیل است ،  
 در این تصویر، فقط دو حال دگرگونه شوی یک بُن هست . **این**  
**تصویر که فرد ، در حال فردیت ، بُن کل جهان را در خودش دارد**  
**، در تصویر « جام جهان بین، و یا جام گیتی نمای عطار و حافظ**  
**و ... « باقی مانده است .** این جام ، که شیوه بینش بهمنی باشد ،  
 بُن خود انسانست . انسان از بُن خودش ، میتواند همه جهان را  
 بشناسد و ببیند . انسان از بُن خودش ، میتواند دورترین و  
 تاریکترین و کوچکترین پدیده هارا ببیند و بشناسد . این مفهوم «  
 بُنی انسان » ، از سراسر غزلیات مولوی ، لبریز است .

تو ، کئی در این ضمیرم که فرونتر از جهانی

تو که نکته جهانی ، زچه نکته ، می جهانی (میزهی) ؟

تو قلم بدست داری و جهان ، چو نقش ، پیشت

صفتیش می نگاری ، صفتیش ، می ستانی

در غزلی دیگر میگوید :

تا با تو « قرین شدست ، جانم » هر جا که روم ، به گلستانم

تا صورت تو، قرین دل شد بر خاک نیم ، بر آسمانم

گر سایه من در این جهانست غم نیست که من در آن جهانم

من ، عاریه ام در آنکه خوش نیست

چیزی که بدان خوشم ، من آنم

در کشتی عشق ، خفته ام خوش در حالت خفتگی ، روانم

این آمیختگی و قرین بودن « فرد با کل ، در خود فرد » ، که

هرگز، تشبیهی درک نمیشد ، تحول به اضداد را ، یک روند

عادی می‌شمرد . انسان در خودش ، سعادت و بهشت بود . **انسان،**

**در خودش، غایت بود ، و هیچ قدرتی حق نداشت او را به کردار،**

**ابزار و وسیله برای رسیدن به هدفی و غایتی بکار برد .** انسان ،

هم سایه و هم آفتاب بود . انسان ، خودش، هم خفته و ساکن و هم

روان بود . انسان ، خودش ، هم زمینی و هم آسمانی بود . انسان ،

خودش، هم قفل و هم کلید، هم پرسش و هم پاسخ بود .

باده یا می ، درست به کردار مایه تخمیری ، مایه تحول یابی شناخته میشود . **حقیقت** ، مایه ایست که به انسان تحول میدهد ، ازحالی به حال ضدش روانه میکند . **حقیقت** ، مایه « گشتن وشدن » است . انسان ، درشدن و گشتن ، هست .

باده یا بگمز ( بغ + مز = خدای ماه میباشد . درلحنهای باربد ، روزیست و هشتم که « رام جید = رام نی نواز » هست ، باده نوشین و نوشین باده خوانده میشود . به سخنی دیگر ، ماه و رام که همان سیمرخ و رام که نخستین پیدایش بهمین هستند ، اصل تحول دهنده هستند . با خوردن این باده هست که مولوی میسراید که :

« بدار دست زریشم که باده ای خوردم » :

خرد که گرد بر آورد از تک دریا هزار سال دود، درنیابد اوگردم  
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم  
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد

که ، « من » ، سعادت بیمار و داروی دردم

شرابخانه عالم ، شده است سینه من

هزار رحمت بر سینه ، جوانمردم

سینه خودمن ، شرابخانه ، اصل و مایه تحول دهنده جهان شده است . با درک بُن « بهمنی + همائی » در درون خود است ، که غزلیات مولوی را میتوان دریافت . و شناخت که چرا میگوید که من نه تنها محال اندیش ، بلکه « محال » هستم . دستکاری موبدان زرتشتی در تصویر انسان ، همه این تغییر حالات را ، محال ساخت . **خدا و انسان ، دو حال گوناگون ، از یک بُن هستند** ، نه دو هستی بریده و پاره از هم . اندیشیدن بنیادی و مایه ای ، درست در هم شکستن این « محال سازیها و شیوه های محال سازی » است .

## الهیات زرتشتی انسان را ، بی « بُن » ساخت

## پیدایش انسان زمینی ، که کمال اندیشیدن برای او آنست که بدی و آزار را ، با خرسندی بپذیرد

اندیشه بزرگی که بنیاد فرهنگ ایرانست ، آنست که در درون هر فردی ، بُن آفریننده کل گیتی هست . با چنین اندیشه ای در ضمیر و روان و خرد مردم ، نه امکان آن بود که جامعه را به دوبرخش « حاکم و مطیع » تقسیم کرد، و نه امکان ایجاد مقام برتری برای روحانیون در اجتماع بود ، نه امکان پیدایش طبقات اقتصادی در اجتماع بر معیار مدارج قدرت بود .

جفت آسمان ( رام و -ام هوسپنتا - یا سیمرغ باهم + بهرام ) تحول به جفت زمین ( جم و جما = زمین یا آرمئتی ) می یافتند . هم در سانسکریت و هم در افغانی ( بنابر زیرنویس برهان قاطع ) به زمین که سپنتا آرمئتی باشد ، جما گفته میشود که جفت و زن و خواهر جمشید باشد . آرمئتی و جم ، زمین و کارنده ( تخم انداز ) باهم جفت هستند . جم و جما ( آرمئتی ) ، جفتیست که متناظر با جفت « سیمرغ و آرمئتی » است که باهم تخم جهان هستند . اینها باهم هستند که در یوغی باهم ، جهان را فراخی می بخشند و می بالانند و نگاهداری میکنند . در وندیداد در فرگرد دوم بخش یکم ، این اندیشه با تحریف در راستای الهیات زرتشتی ، آورده شده است که به آسانی میتوان ، تناقضاتش را باز شناخت . در همکاری باهم ( جم و جما = زمین ) مدنیت آرمانی را بوجود میآورند . این اندیشه جفت بودن ، در شکل « اهورامزدا و آرمئتی » در گاتا باقی مانده است ( آرمئتی ، زن اهورامزداست ) ، ولی در الهیات زرتشتی ، که مایل بود « وجود ناب مینوی = وجود ناب روشن » برای اهورامزدا قائل شود ، و جایگاه او را در فراز و آسمان و روشنی بیکرانه قرارداد ، این سراندیشه جفتی ( که بیان اصل

عشق و برابری بود ) به هم خورد . اهورامزدا ، دیگر مانند ارتا فرورد و بهمن ، در بُن انسانها قرار داده نشد . خود زرتشت ، در نیایش و شیوه خطابش به اهورامزدا و سایر ایزدان ، آنها را فوق العاده ، اعتلاء میدهد ، و از صمیمیت آنها با انسان و گیتی و همزیستی و آمیختگی آنها باهم ، فاصله میگیرد . اهورامزدا ، هر چند بن انسان را به خویش میگیرد ، ولی دیگر خودش « بن انسان » نیست .

## اهورامزدا، با « دانائی یا روشنی » میآفریند و فرهنگ سیمرغی را، که استوار بر اصلِ « پیدایش همه چیزها ، از بُن تاریک » است در تاریخ و اجتماع ، ریشه کن میسازد . زرتشت ، انسان و گیتی را، بی بُن ساخت « پیدایش اندیشه محال »

الهیات زرتشتی ، این اندیشه را بدینسان در بندهش پیاده کرد . گاهنبارها، که جشن های پنج روزه اند ( پنگ = خوشه ، فنج = خایه ، پنت = زهدان ) و بُن پیدایش آب و زمین و گیاه و جانور و انسان از گوهر خدایان بوده اند ، بدینسان از اصالت انداخت که پس از گرفتن جشن و پایان یافتن جشن ، میآورد که اهورامزدا ، آسمان را در چهل روز آفرید ، اهورامزدا ، آب را در پنجاه و پنج روز آفرید ، اهورامزدا ، زمین را در هفتاد روز آفرید ، اهورامزدا ، در بیست و پنج روز ، گیاه را آفرید ، اهورامزدا ، در هفتاد و پنج روز ، گوسفند ( جانوران بی آزار ) را آفرید ، اهورامزدا ، در هفتاد روز مردم ( کیومرث ) را آفرید . به عبارت دیگر ، پنج روزه های گاهنبار یا پنج خدا ، دیگر « بُنی » نیستند که از آنها ، آسمان و آب و زمین و گیاه و جانور و انسان

از آنها میرویند ، بلکه فقط « جشن بی معنای پنج روزه هستند » و بس. گیتی ، از عشق خدایان به هم ، نروئیده و نتر اویده و نجوشیده است . فقط این پنج روز ، به نام این خدایان نامیده میشوند و وباهم تخمی نیستند ، بلکه فقط جشن پیش درآمد خواست اهورامزدا برای آفریدن آسمان و آب و... و انسان هستند . بدینسان ، خدایان ، از این پس ، بُن آسمان یا بُن آب ، یا بُن گیاه یا بُن انسان یا بن گیتی نیستند. این اندیشه ، سلب اصالت از گیتی و از انسان بود . اهورامزدا ، همه را « بی بُن و بی اصالت » ساخت و فقط « خواست ودانائی اهورامزدا یعنی روشنی بیکران » ، اصالت یافت . « بی بُن ساختن انسان و گیتی » ، بزرگترین فاجعه تاریخ تفکر در ایرانست . همین اندیشه انسان بی بُن ، به یهودیت و مسیحیت و اسلام نیز رسید و همه مبارزات این پنج سده در غرب ، و تصوف در ایران ، برای همین پذیرش « انسان با بُنش » هست . مسئله « رویش همه بخشهای گوناگون گیتی ، از آمیزش و عشق خدایان به همدیگر » با یک ضربه از ریشه کنده میشود ، و **« خواست اهورامزدا که از روشنی و دانائی برخاسته » ، جانشین رویش و زایش از عشق خدایان میشود .** رابطه گوهری خدایان با گیتی و انسان ، با یک ضربه ، بریده میشود . خدایان ایران ، در الهیات زرتشتی ، بکلی تغییر گوهر میدهند .

دربندهش، بخش چهارم پاره 34 دیده میشود که اهورامزدا « از جهان مادی، بُن مردم را به خویش میگیرد » . او ، خودش ، بُن مردم ( انسان ) نیست ، بلکه اوست که « بُن مردم » را در واقع آفریده است . بن انسان ، به او منسوبست . در این پاره میآید که « اورا همکار، سه دی اند .... همه دی نام که مینوی همه آفرینش است » . این سه دی ، که آغاز سه هفته باشند « دی به آذر » ، « دی به مهر » و « دی به دین » است . این ها به معنای آن هستند که دی = آذر ، دی = مهر ، دی = دین . در واقع سه روز ، بدینسان در اثر تکرار، تبدیل به سه صفر شده اند. دین و مهر و آذر، چهره ها و نامهای دیگر همان « دی » هستند که « خرّم = سیمرغ » میباشد . دی = دای ، به معنای مادر است . آذر،

درهزوارش ، به معنای زهدان و زن آموزگار است . دین ، مادینگی و آبستنی است . مهر، آمیزش است . گل مهر، همان « مهرگیاه = بهروج الصنم = بهروز و پیروز = بهرام و ارتافرورد » است که « بُن آفرینش » همه چیزها مییاشد ( دکترموبد سهراب خدابخشی، پزشکی در ایران باستان ) . اهورا مزدا ، اورا به همکاری می پذیرد . ولی یک بخش بُن انسان که پنج بخش است ، « فروهر » است . الهیات زرتشتی ، ارتافرورد را به کردار ، وجود خوشه ای « نمی پذیرد که همه افراد در پایان با او میآمیزند ، بلکه ارتا فرورد را همیشه به « فروهرهای پارسایان » یا چیزی همانند این ترجمه میکند . در فرهنگ سیمرغی ، همه فروهرها ( مرغان چهارپرضمیر ) در مرگ ، به خوشه اشان که سیمرغ یا خدا بود می پیوستند و با او میآمیزتند . ولی در الهیات زرتشتی چنانچه در همین پاره میآید : « فروهر که پیش هر مزد خدای است . البته فقط فروهر موعمنان ، پیش اهورامزدا ، به دیدار و لقاء او میرسند . امکان آمیزش دیگر از بین رفته است . بدینسان ، انسان ، فاقد بُن میشود ، چون ویژگی بُن ، آنست که هم « بر » است و هم « بیخ » . تخمی که از خوشه وجود خود ارتا فرورد است ، همان تخمیست که در زمین ، انسان شده است . الهیات زرتشتی ، برای حل مسئله مجازات و مکافات پس از مرگ ، مجبور بدان بود که اهورامزدا را از « ارتا فرورد = سیمرغ » جدا سازد ، و « ارتا فرورد » را ، اصل آمیزش و مهر همه فروهرها ( بدون استثناء ، چه موعمن ، چه کافر ) نداند . بدینسان ، اهورامزدا ، دیگر ، بُن انسان نبود . بدینسان ، چهارپر فروهر هر انسانی ، در انسان بریده و دور انداخته شد . انسان ، دربینش و اندیشیدن ، تعالی نمی یابد . انسان ، نه قدرت و نه حق رفتن به معراج را دارد .

**تصویر « تخم » ، بنیاد اندیشه بسیار بزرگی در تاریخ اندیشگی انسانی شد ، که کل جهان هستی را که خدایان نیز بخشی از آن بودند ، از « تحول یک اصل و بیخ وریشه » در می یافت . برای از بین بردن این اندیشه بسیار بزرگ ، اندیشه محال سازی ، در ادیان نوری پیدایش یافت .**

